

المی نامہ

دقراول

جلد اول

آرش شفیعی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْمَهْيَ نَامَه

دُقْرَاءُول

جَلْدَاءُول

آرْشِ شَفَعِي

- شفیعی، آرش،	سرشناسه
الهی نامه/آرش شفیعی.	عنوان و نام پدیدآور
- اصفهان : شمیم معرفت ، ۱۴۰۳ -	مشخصات شر
ج. ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۱۳-۱۶-۱۰۱.	مشخصات ظاهری
فیا	شابک
ج. ۱۰. دفتر اول.	وضعیت فهرست نویسی
شعر فارسی - قرن ۱۵	مندرجات
Persian poetry - 21st century	موضوع
شعر مذهبی فارسی - قرن ۱۵	
Religious poetry, Persian - 21st century	
PIRA۸۴۹	رده بندی کنگره
۸۱/۶۲	رده بندی دیوبنی
۹۷۱۵۰۹	شماره کتابشناسی ملی
فیا	اطلاعات رکورد کتابشناسی

الهی نامه (دفتر اول، جلد اول)

ناشر	انتشارات شمیم معرفت
شاعر	آرش شفیعی
شابک دوره	۹۷۸-۶۰۰-۸۰۱۳-۲۱-۱
شابک جلد اول	۹۷۸-۶۰۰-۸۰۱۳-۱۶-۷
قطع و شمارگان	رقعی - ۱۰۰۰ نسخه
تعداد صفحات	۸۰ صفحه
سال و نوبت چاپ	۱۴۰۳ - اول
تلفن مرکز پخش	۰۳۱۳۷۸۶۶۲۷۹

فهرست مطالب

۱۱	پیل در شر
۱۵	مشوق
۲۵	مورچه
۲۸	خودشانی
۳۰	اکٹھت پادشاه
۳۳	عاشقان
۳۷	دنیا
۴۹	آخرت
۵۹	نبوت
۶۸	شاه و شاهزاده
۷۳	نبی خاتم
۱	پیش کفتار
۳	سر آغاز
۵	ستایش
۸	راہ راست
۱۰	کیتایی

پیش‌کشان

الهی جزو نبودیچ انباز	کنم این نامه را بانامت آغاز
الهی کن مدد، بنای راهیم	تویی یاور، تویی پشت و پاهیم
الهی جزو توکس رامن ندارم	تویی یار و تویی پروردگارم
الهی نور راه من تویی تو	داین شب نور ماه من تویی تو
الهی باش بامن خود تو همراه	داین ظلمت شوم من بی توکراه
ز شاخ این درختان یا الهی	نزیر دیچ برگی کر نخواهی
الهی با تو من شکلی ندارم	که خیر است و نکوپایان کارم
الهی یاوری در رنج و سختی	شه شاهانی و سلطان بختی
الهی بیونایان را پناهی	بکسیر این دست من، بنای راهی
الهی دل به امید تو بسم	داین پیچ و خم ره کسید تتم
کمال مطلقی، رب و دودی	داین عالم چو تو نبود وجودی
بکشیم کرد عالم سایانی	بـ ذبال سکونی جاودانی
به ذبال کمالی چون تو ای یار	همی کشم داین بیغوله بسیار

بـ شـرـخـوـيـشـتـنـ باـزـآـمـدـمـ پـ	مـشـالـ توـنـيـدـمـ بـرـزـيـنـ کـسـ
سـفـرـكـرـدـمـ هـيـ دـعـالـمـ دـلـ	نـشـتمـ بـعـدـ آـنـ تـهـابـ مـثـلـ
فـرـوـبـرـدـمـ بـهـ اـمـيدـ وـصـالـيـ	سـرـانـدـرـچـاهـ حـكـمـتـ چـنـدـ سـالـيـ
بـ پـنـدـ وـصـبـتـ وـيـ کـوشـ کـرـدـمـ	زـآـبـ پـاـكـ قـرـآنـ نـوشـ کـرـدـمـ
بـ توـشـيـمـ زـحـكـمـتـ چـنـدـ گـاهـيـ	زـدـسـتـ آـنـ حـكـمـانـ الـيـ
زـ تـلـظـمـ وـشـرـدـ تـفسـيرـ قـرـآنـ	بـخـوانـدـمـ نـكـتـهـيـيـ اـزـ حـكـمـانـ
بـخـوانـدـمـ قـصـهـيـيـ بـسـ دـلاـويـزـ	زـمـوـلـانـاـ جـلالـ الدـينـ هـيـ نـيـزـ
مـرـايـاـورـبـدـ وـحـامـيـ وـغـنـوارـ	دـرـايـنـ رـهـمـادـرـيـ دـلـوزـوـهـشـيارـ
بـ تـلـظـمـ آـرـايـ پـسـرـازـ قـصـهـاـ چـندـ	مـرـاـكـفـتـازـ قـرـآنـ باـزـخـوانـ پـنـدـ
بـ تـلـظـمـ آـورـکـتابـيـ نـفـزوـشـيـرـينـ	حـكـيـاـتـ وـنـصـايـحـ نـسـرـيـگـذـيـنـ
بـ نـامـ حقـ نـهـادـمـ گـامـ درـهـ	تـوـكـلـ بـرـخـداـكـرـدـمـ پـسـ آـنـگـهـ
نهـادـمـ انـدرـ آـنـ رـهـ آـنـگـهـانـ گـامـ	بـ اـسـمـ وـيـادـ آـنـ مـعـبـودـ خـوشـ نـامـ
الـيـ نـامـهـ رـاـ آـغـازـ کـرـدـمـ	بـ نـامـ دـوـسـتـ دـقـرـبـاـزـ کـرـدـمـ

سرآغاز

بسم آن معبود رحان رحیم	رب هادی بر صراط مستقیم
بسم آن بودی که غیرش کس نبود	با وجود شیچ کس بی کس نبود
بسم پار مهبان بی نیاز	حالت جان و خرد، دانای راز
بسم آن معشوق زیبای نهان	روشنی بخش خموش این جهان
بسم آن دانای اسرار وجود	که اسم او سرچشمہ اسماء بود
حالت رحان قدوس رحیم	قادر بخار رزاق کریم
هادی فلاح تواب احمد	ذو اجلال مالک الالک صمد
رب حق حی و دادار حلیم	حاکم عادل، خداوند حکیم
حافظ و هاب و سلطان حمید	ایزو غفار و یزدان مجید
شاهد هرجایی قائم بذات	علت علت، قدیم محدثات
اول و آخر، سمیع است و بصیر	ظاهر و باطن، کبیر است و خبیر
آب و حاک و بادو آتش، هرچه هست	اسمی از اسماء آن شاهنشست
نرگس و نسرین، سرخ و یاسمن	سنبل و سوسن، و سردو و نترن
صورت و معنی و رنگ و صوت و گفت	جسم و جان و آثار او نهفت

او نکنجد، چشم بکشاد نهان	دشمار و در زمان و در مکان
تا کنی ادر اک علم من لدن	چشم جان و گوش جان را باز کن
شرح غربت از نوای معنوی	گوش جان را باز کن تا بشنوی
بیشونی آن سوز بحران و فراق	بیشونی آواز عشق و اشتیاق
کشته ایم از تو داین غربت جدا	جام و صلی کن عطامان ای خدا
از تو خواهد جان کلید بندتن	کرده ایم ای جان جان غرم و طن
تارییم از بند و هم و جاه و سیم	تارییم از خویش و در کویت رسیم
تاتورا بسیم و برخیز دویی	مقصد و مأوای مایارب تویی
بال بکشایم سوی شهر غیر	ترک کوییم این جهان نقش و عیب
از جهان نقش هاسوی کمال	می پریم آزاد با صدر پرو بال
می نور دیم ای شه فرامزروا	پل پله نردمان عشق را
تا که یاییم ازو جود تو بغا	تابه دیدارت رسیم ای خوش لقا
جا و دان شد پون تو ای رب و دود	آنکه شد غرفه داین بحر وجود
عاشق جور تو از محنت برست	علت هر حرکتی عشق تو است
تماشود پخته داین محنت سرا	حام بجید آتش عشق تورا

تیشه‌می کویم ای شیرین نگار	ما به کوه خویشتن فریدوار
هچو پروانه فاگردیم ما	تاکه در شمع وجودت ای کیا
نور نجم، لا حب آلفین	از تو است ای نور نورای شمس دین
ای وجود جاودان باما بان	حمل فانی باشد اندر این جهان
بی تو پیغم ای خداوند جلیل	ای همه هستی ما ای بی بدیل
می زدایم ای شده دل های پاک	از رخ آمینه دل کرد و خاک
تماشویم آگه ز اسرار نهان	تابه نور تو بینیم آسمان
می رسد عاشق همی د کوی تو	آیه دل چون نماید روی تو

ستایش

آن که رب و پادشاه عالم است	حمد مخاص خدای عالم است
حمد باید کفتن اندر هر نفس	همی عین ذات نزدان است و بس
دست شکری بر داید بر سما	هر نفس را که برون آید زما
کادمی رابر فلک برداز زین	حمد نزدان، پادشاه عالمین
چون رحیم است او و رحان تمام	رحمتی هم بر خواص و بر عوام

کووراخونتماندره زمان	رحمت خاصش به مخلص بندگان
چنگ اندر ریمان حق زند	کوبیزدان جملکی ملحق شدند
می کند مشوقی از راهی کزین	رحمت عاشش به هر کودزین
از نصاریان و یا از مسلمان	خواه از ترکان و خواه از پارسان
رحمش مارا بسارد سوی راه	میربان است و بیامزدگناه
مالک روز جزا و يوم دین	حمد آن زیدان رب عالمین
مالک دنیا و فردوس برین	مالک هفت آسمان و این زین
از زین و از زمان، ملک ثبت	عالم فانی و باقی، هرچه است
بنده را از رحمت خود چاره ساز	ای خدای دستگیری نیاز
جز د آن کوشید دل ما بینو است	کوشش ابروی تو محراب ماست
قبل از آن کز بادر خیزم چو خاک	ابر ارشادت بیاران حی پاک
در فراقت جان من نالان توست	بار الها جلد، سی زان توست
تا شویم آنگه به دگاه است مقیم	اہ نایارب به راه مستقیم
مرغ جانم پر کشد در کوی تو	راه فرماتابه عشق روی تو
مرغ جان بر چخ کردون راه برد	ارچد یو جسم اندر چاه برد

راه باید رفت بالابر دوام	راه چون پایان نمارد پس مدام
باطن ره آن صراط واحد است	کرچه ره را صورت بسیار هست
راه حق یکتا بود، بنگرتونیک	راه ها بسیار در ظاهر و یک
این چو دانی ناید ت دیگر مؤوال	راه واحد ره ز نقضان بر کمال
کرچه این ترک است و آن از هندوان	اتحادی هست بین مؤمنان
دین توحیدی ز صورت برتر است	کرچه هر یک راز بانی دیگر است
راه واحد، راه عشق است و کمال	هست ایمان بر تراز آن قلیل و قال
راه عدل و راه ایمان و صفا	راه محروم راه احسان و دوفا
می‌کند فهم، این ز تدبیر خدا است	هر کسی با هرز بانی راه راست
می‌کند او دل بندۀ نظر	پس حکیم راز دان باخبر
دل بد پار و نشین باید ان	دل همی میندز ظاهر این بدان
ترک خاک و قصد آن افلاک کن	جان زاغرض و هوس ها پاک کن
هست بخت بس هایون و سعید	ظاهر اربا شدیه، باطن پسید
گریه کن بر خویشتن، می‌جوي راه	گریه ظاهر ما و در باطن سیاه
راه نیکان، راه مردان خدا	راه آن ابدال و راه اینیا

راه ایشان که بادیشان نیم
اہنایارب به راه مستقیم
نی به راه کمرهان خود پند
نی بدان راهی که مغضوبان روند

راه راست

ماهیان بودند صید دام و تور	آن شنیدستی که در آن شهر دور
روز تماش کرد ماهی صید دام	هر که قلابی یکنندی مدام
صید این مراست و صید اوست کین	عزم هر کس راز قلابش بین
صید این یشم است و صید اوست کان	صید این دنیا و آن یک لامکان
صید این عقل است صید او خیال	صید این غشق است صید اوست مال
صید آن شایست شاه جان جان	صید این بایست صید شکست آن
بر نشتبه بی هراس و واهمه	پس کنار آب صیادان به
صید می کردند خوش بی اضطراب	چلکی ام رجوار رو دآب
غیر یک صیاد کو بدنبی شکار	صید هر صیاد ماهی بی شمار
چیست مثل؟ راز خود را باز کو	آمدند و چلمه گفتندی بدرو
می نگیرد لاجرم این ماہیان	گفت قلام بی خاص است و آن
چون سرش کر شنیست، لیکن هست راست	باز جستند و بگفتند این رواست

پس بگشند ای رفیق این پندماست	صید بود یچ بر قلاب راست
گفت یک ماہی است گنکین و کران	کوبه این قلاب صید است ای همان
پس خبرد کوچه و بزرگ بجاست	هست یک صیاد با قلاب راست
آن خبرد کوه پیچید و بدشت	شاههم از این خبر آگاه کشت
چون شنید این، پادشاه نیک پی	یک نفر را خود فرستاد می بدم
داد پیغامش، همی شاه کیا	که همی اکونون به قصر شده بیا
چون فرستاده بداد او را پیام	گفت فرصت نیتم ای نیکنام
شاه چون بشید آن گفت روشن	عزم رفتن کرد تا خود یندش
شد سوار و رفت تا نزد یک روود	تابییند سر قلابش چ بود
پس رسید آنجا، برسید شکجاست؟	آن چه می جویی بدن قلاب راست
گفت صیادش که صیدم شد بین	پادشاهی بس بزرگ و نازین
صید راه کر شد این دو ماہی است	صید راه راست نور شاهی است
قلب کر قلاب کر این پندماست	هست شاهنشاه صید قلب راست
هست تهاییک صراط مستقیم	این بدانی هست خود شاهست ندیم

کیتاوی

بی نیاز مطلق، آن رب هم	گو که تنها اوست کیتاوی احمد
از نیازش روز و شب در جتو	بی نیاز، اما به عالم بدو،
نیست اولادی و را در پیش و پس	لم پید، چون او نزاید است کس
زانگه بالذات است مر او را وجود	به چکش همتا و مانند ش نبود
هر که این دیافت دوم مست شد	جمله، هستی ازو بودش هست شد
هر چه است آن رگنی از نور حق است	پس چو هستی ازو بود مطلق است
کشت پیدا این زمین و آسمان	نور حق بگشت اندر این جهان
جان جهان است رب این جهان	نور انوار است پس آن جان جان
کشت پیدا در جهان در هفت سو	نور او بگشته و اوصاف او
تاکه یابی از صفاتش ره بذات	نیک بگرد جهان بر آن صفات
آن کمال مطلق، آن فریاد س	جمله خلقان در پی او یند و بس
آن علیم، آن پادشاه شر غیب	آن حکیم کامل بی نقش و عیب
بر سیلی می رو دسوی حکیم	هر کسی داین صراط معمتم

تایبہ ذات خلق خود پی برد	هر کسی پس بر سیلی می رود
وان دکر رام، سر برآش رو ش	آن یکی با علم یاد پورش
وان دکربی کفشه سوی بارگاه	آن یکی بر اسب ره جوید به شاه
اختلاف و جکشان بی مورد است	رهروان را جمله مقصد واحد است
د د آن یک هست رنج دیگران	این جهان یک جسم، اعضا مردمان
می پندی بر خودت ای راه رو	گفت آن مولا پسند آن را که تو
سوی تو آید شود، هماز تو	این جهان کو هست و آن آواز تو
آن که بلغ کشت، فارغ شد از آن	جنگ خلقان هست جنگ کودکان
آن خدای بی نیاز و آن صمد	باز خوانم قل ہو اللہ احمد

پیل در شر

پیلی اندر قصر شاهنشاہ بود	که و رانم و مقام و جاه بود
راه را کم کرد روزی در سفر	تابه شهری در سید اندر گذر
نام خاکستان، اهالی جلد کور	دل نسلت در آن اقصای دور
چشم بود اما یه بودند کور	زانکه بر چشان بودی ییچ نور
چون که بشیدند بانگ پیل را	سر کر فتنه بی جدال و قیل را

جحت و برمان خود تقریر کرد	هر یکی آن صوت را تفسیر کرد
چون نشد معلوم شان از ذات او،	بعد چندی قال و قیل و گفت و گو
تاشود معلوم با تحقیق و رنج	خود فرستاده کوران مرد پنچ
تاکه در یارند ذات آن وجود،	تاکه بشناسند آن موجود زود
پس به جزوی از تحقیقت پی برد	هر یک از ایشان به عضوی دست برد
پیل را کامل یسین بشناخت	معی هر یک که حق را یا قشت
چیستیلیل را بگفت زود	بازگشت و راز هر یک برگشود
بازگشت و راز ایکشاد بند	آن که دست خویش بر کوشش گفند
چیستیلیل؟ او گفت، چون یک گلیم	پس بپریدنداي مرد حکیم
به چو فرشی پر نیانی بس سرگ	گفت او پن است و نرم است و بزرگ
در خیاش نگل دیگر نقش بست	آن که بر خر طوم او بنا دادست
به چو پروانه بگرد نور شمع	آمد و یاران به دورش گشته جمع
گفت موجودی است نگل ناودان	پس بپریدنداي کو آن چیست آن
چون شلگنی نرم و تو خالیست آن	بس دراز است و تی اندر میان
گفت آن، به چون ستونی داشل	آن که پارالمس کرد، اندر جدل

کفت چون دیوار آن بموارد	آن دکر چون دست بد بر کابد
پل بد چون رسماً دخاطرش	مرد پجم دم گرفت اند بر بش
گفت این است و یعنی حق با منت	بر خیال هر کی نشی بست
از حقیقت نیست آنکه کس تمام	معرفت این است در بحث و کلام
جزیی سبک کودو کثر راه نیست	یهی عقل از عقل کل آگاه نیست
حس و وهم و عقل د آن راه نیست	از حقیقت ها کسی آگاه نیست
آنچه او پنداشت د جانش نهفت	عشق راه رکس شنید و باز گفت
وان دکر راجا ه و وهم است و خیال	منمیش این راه موس، حس است و مال
وان دکر راجا ه جان د لغیر ب	وان دکر را عقل و تدبیر و فریب
بعد از آن در جستش بر حاست زود	پ چون اسان عشق را وصفی نمود
داد عمر و ریخت اشک و یافت کنج	هر کسی آن یافت کو جوید به رنج
فهم کرد و از بکشاد اندکی	از اسمی خدا هر کس کی
شاعری زیبایی ش را فهم کرد	عالی دانمیش را فهم کرد
شاه عادل عمل او در خوش دید	خادمی نیکوییش را بیش دید
از علوم او بجه و مطلق برگزید	گر کسی نام حیش را بید

چون که در حاضر مصور یاد بدم	وان دکر در هندسه استاد شد
نژاد این علم آن ولد، والد عل	نژاد این علم است کو زاید عل
آن عل زاید همی علم دکر	هر عل کر زاده علمی چوزر
چون که این دونام های نایست	پس نزاع این دو کس از خایست
هم مذل است او برای کافران	هم مغزاست و رحیم و میربان
هم هراس نفس ما زنار او است	هم امید جان به مهرو نور او است
بازدارندست، نیش نوش بود	داد کر باشد نخواهد غیر جود
هم بکسری دانتقام نفس و آزار	هم پذیرد توبه و نهاد و نماز
آن کی کی حیران کثرت دصفات	آن کی بندوب وحدت غرق ذات
آن دکر محوجلال و بالطنش	آن کی محوجحال و ظاهرش
آخرت بین چشم بربو اشت داشت	آن که اول دید اول بذر کاشت
آن که اورادید، بر حق کرد کار	اول است و آخر است آن کردگار
لیک آگه نیست کس بر جان جان	حریکی نامی زحق نوش بر زبان

معشوق

نیست د عالم به جز م عشوق کس	د در هجران راست او فریادرس
نیست م مبودی به جزا د جهان	اوست ما او ا پناه عاشقان
جز وصالش نیست مقصودی دکر	جز بر او عاشق نیازد از نظر
مقصد عاشق وصال د لبراست	آن حکیم حاذقی کوزان سراست
دوریش د دو وصالش مرهم است	قرب او پایان رنج و ماتم است
هم طیب جمله علت هاست او	هم حیب عاشقان راه بجو
آن یگانه شاه رحان رحیم	آن گنار مربان، رب غنیم
هست رحان و بی خند عامر را	ب خند او هم پخترا، هم حام را
نور فیض خود تابد بر جهان	بر شهان و بر همان و بر گمان
هم رحیم است و بی خند خاص را	عاشق بی خویش با اخلاص را
چشم سر امی ده از لطف عام	چشم دل از رحمت خاص، آن هام
نور رحمت تابد آن شه خلق را	کافرو عامی و صاحب دلق را
آب رحمت را بار و برهمه	نیست کس را د حضور ش واهمه
فیض و مهرو لطف اولی انتہاست	خاصه بر عاشق که از خویش او ره است

کیمیای رحمش بر نگ سرد	چون زند آن سنگ کر دوز رز زرد	که زیک دانه دهد او هفتم
حمد تنه آن گرامی را سرد		
آن سوده، خلق حی حمید	آن شه محبوب و زیدان مجید	
خلق افلک با افلک لیان	خلق خوشید و ماوه اختران	
عرش و فرش و برو بحر و هرچه است	جامه هستیش پو شانیده است	
آب و باد و خاک و آتش آفرید	روح خود را در تن آدم دید	
آدمی را عقل بخشید آن حکیم	تاکه علم آموزد از رب علیم	
قوه ادراک دادش آن بصیر	تا شود آگاه از رب غیر	
حاکم است و سلطنت او را سرد	آن که با واز حکم و فرمانش وزد	
گل ز فرمانش برون آید ز خاک	دل ز حکمش می شود صافی و پاک	
گر بخواهد ابر باران می شود	ور بخواهد باد طوفان می شود	
هم به فرمانش شود غنک شاد	هم به فرمانش رو دملکی به باد	
نیک بخت آن بندۀ آزاده است	کو به فرمانش ز نفس خویش رست	
قاد است و هرچه خواهد آن شود	نار سرد و درد نهادمان شود	
بی صدور حکم آن صاحب هنر	درجان برگی نیتند از شجر	

گر کند حکم ایزد اعلی دمی	می رو دا ز فرش تا عرش آدمی
گر شود آدم همی ابلیس خو	یاز عرش می برد تا فرش او
صد خواران حکمت اندر کار است	گر گمی بالا بردا، گاهی به پست
در زمین کس را یعنی فرمان نماد	عادل است آن که دگار و بجزه داد
حکم راند آن ولی نعمت بسی	لایق شان و معام هر کسی
نمایسان را کند کمراه او	عاشقان را می نماید راه او
در جهان غیر از وجود شیچ نیست	آن که میتاو گیاز است و میکیت
نیتی، واکوبه ما تو چیتی؟	غیر استی، است تنهایتی
نیتم من، نیتم من، نیتم	بازیابان حال می کوید عدم
راه و صلش آن شراب و متی است	پس عدم کرنیست، تنهایتی است
چون که بین آن دو هستی یعنی نیست	نیست، هستی دو، بکو علت که چیست؟
بیشان سخنی و صحرا دیده است	گر گبکوید کس دو دیده است
کی تو از گفت دویم دیده ام؟	گر نباشد یعنی غیر از بحر و یم
یک بود کرچ نماید چندتا	آفتاب واحد اندر خانه با
آفتاب واحدی بینی تو نیک	گر نباشد لانع و دیوار لیک

مان و حایل همان هستی ماست	هستی موهوم چون دیواره است
مردمان اجزای جانی واحدند	هر یکی از برقاری آمدند
جان واحد را بیند چشم دل	که بروان است از جهان خاک و گل
چشم سرگذار و با آن چشم دین	آن یگانه نور هستی را بین
هستی موهوم را بر کن تو زود	بین تو آن یکتا و آن نور وجود
نور خورشید ایکی باشد ولی	هست کثرت سایه هایش را بی
وحدت اندر عالم معنابود	تفرقه در کثرت دنیا بود
علم معنا همی بی انتہاست	جنگ خلقان بر سر محدوده است
چشم دل میندو رای این جهان	آن یگانه، هستی و آن جان جان
نیست دیگر تایی ایزدگشی	چشم دل را باز کن بین آن یکی
آن یگانه، هستی، آن نور واحد	کردگار واحد، آن رب صمد
کو غنی است و همه محتاج او	مالک است و نور هستی تاج او
کونه زایید و نه کس زایید او	نور ماه و اختر و خورشید، او
پادشاه پادشاهان است او	نور نور و جان جانان است او
می دهد مر خلق را او بی غرض	بی امید شکر و جبران و عوض

او توانگر، ماهمه حر صیم و آز	مالک او او غنی و بنی نیاز
می دهد روزی هر کس دان کاشت	می دهد بی منت و بنی چشم داشت
می دهد روزی هر کس رزق جوست	رزق و روزی هم در دست اوست
بر سبب مکر مسبب را بجو	اصل رزق از اوست نی از خلق او
می دهد روزی، نباشد یچ یم	آن که رزاق است و فلاح و کریم
گر بخاری دان بهد او برت	گر بکوبی د کشید عاقبت
می ناید راه هر کس چاره جوست	هست فلاح و کشایش ها ازوست
در چه و ظلمت فرسوده ریمان	می کشید د به روی مردمان
مستی دائم از او جوز زمی	رزق و روزی را بخواهان ازوی
که نپردم رغ این گلک سلیم	می کشید د ز جایی آن علیم
می کشید د به رویت هر نفس	خلق اسباب اند و دست او ز پس
می دهد بی منت آن جان جهان	چون کریم است و عطا ایش بی کران
را گیان بخشد، بی هر بنده را	از کرم و ز لطف بی پایان خدا
بخشد او بی یچ امید عوض	نیست د تجذیب نیزدان غرض
کار خور شید جهان تا بیدن است	بخشد او چون کار او بتجذیب است

آن شه قدوس و آن سلطان غیب	پاک پاک است و بری از نقص و عیب
از کمی و نقص آن جبارا	کامل است و می رهاند بندۀ را
می کند با وصف جباری جدا	بنده را از هستی کاذب خدا
آدمی را می دهد اقبال و پر	آن مبدل می کند مس را چوزر
می رهاند از کثرشی و نقص هات	کیمیابی می زند بر سینات
گرگن کردیم بر مارحم آر	ای خداوند حلیم و بربار
ای خطاب خش، ای همه پاکی و نور	کوتی کردیم، بخشای ای غفور
بازگشیم از گذنا را بخش	ای شه تواب و ای آرام بخش
تو همه بخشایش و عفو و عطا	ما همه جرمیم و تقصیر و خطا
پاک کن این جان باما مرکن	ای خدای کیمیاگر رحم کن
آبروی این مقصّر را میز	ای شه ستار و تواب عزیز
دگذر زین مجرم ای شاه شفیع	کوش کن بر ناله ما ای سمع
عنوکن دستان این خاطی بکیر	بین که دچاری فقادیم ای بصیر
از شراب و صل جامی ده، صنم	بی حضورت ما همه ددیم و غم
بر کشایک دم لقاب ای جان جان	گشت ای از فرط نورت تونهان

ای هم، هستی و ای کیتا وجود	نیست مارا هدمی جز تو و دود
نیست باد آن کس که بی عشق تو زیست	ظاهر و باطن تو بی و جز تو نیست
سلیمان را بانور و لاغر را به بعد	می شناسد آدمی ضد را به ضد
رنج با آسایش و شب را به روز	جنگ با صلح و زمان با تموز
تاکه با خداش توان بشناخت او	نیست ضد آن خدا وند نکو
باز تابد در جهان نور خدا	پس پید آورد آدم را که تا
شد تجلی گاه آن یزدان پاک	جان آدم در دون جسم حاک
باز تابد نور پاک جان جان	آینه شد آدمی تا در جهان
گشت پیدا در زمین و آسمان	خلق کرد این عالم و گنجی نهان
آشکارا کشته در زیر و زبر	علم معنا نهان است و صور
آشکارا نهان اسمای او است	جمله اجزایی جهان اسمای او است
در زمین و آسمان اعلام او است	بر بهمه اجزایی هستی نام او است
بازمی تابند جمله روز و شب	خلق چون آینه ای او صاف رب
می دهنداز حق، هی نام و نشان	جمله گل ها، ببلان، پروانگان
نام خود را آن شد پوشیده چر	بر نوشته بر پسر و ماه و مهر

از جال آن جمیل ماهروست	این جهان رنگ از نور او است
کاه گل، که بوستان، که کوه سار	واحد است و نام پاиш بیشتر
نیست همتای خداوند بکیر	ذات او واحد، صفات او کثیر
نامی از زیزادان قدوس نکو	خیر هم اسمی است از اسمای او
سایه از دیواره آمدید	حق به جز خور شید خوبی نافرید
سایه از خود شید می آرد خبر	نیست ذاتی سایه هارا بچو شر
بالعرض موجود شد بکر تو نیک	ذات شرد آفرینش نیست لیک
از تبار نیتی است و کمی است	شرز، هستی نیست او زنیتی است
خیر را فمید چون شر را بید	سایه آدم را بدان پر تو کشید
از کمی راستی آید دروغ	سایه ها کمبود نورند و فروع
شرکمی خیر و نیکی و صفا	ظللت از کمبود نور است و ضایا
کور دچ کوید آن همتا ب کو	آفریده نور را آن ماهرو
نیتی تو طالب نور شگر؟	هین برون آسی از چه و درمه نگر
کن خراب و نور بین د غاره	تیشه را بر کسری و آن دیواره
آن شه شاهان و خیر احکامین	بکدر آن رحیان خیر ارا حمین

نور راه و قوت حرکت ازاو	آن که خیر است و هم برکت ازاو
بهر لطف و بهر حود و بهر داد	خلق را او جامد هستی بداد
که کمال مطلق است آن ذوا عجلان	نبرایی سود و نزد بهر کمال
نیتی را داد با عشق وجود	قصد او احسان بست و لطف وجود
تاکند از جام عشق جلد است	لطف کرد و نیتی را کرد بست
جمله را از عشق سر مرستی دهد	تام عدم را لذت هستی دهد
تاکند آزاده اش در بند خویش	بنده را بخشد خوشی بند کش
ما خلقت الا نس الای بعدون	گفته خودای مومنات و مومنون
لذت خدمت به خلقان و خدا	لذت طاعت دید مر بنده را
غایی دارد ولود خلق کرد	فایده است از بهر هرچه خلق کرد
یچ مصنوع و ادات و آلتی	کس نسازد در جهان بی علتی
بی هدف چیزی بازد و در جهان	پ چرا آن خالق هفت آسمان
غایی دارد تو نیکوت نگر	هرچه می در جهان از خسرو شتر
غایی دارند و مقصودی عیان	هر یکی از پله های نزدیان
تاز زیر آیند مردم تاز بر	پله های یک به بالای دکر

می برد تا نبند هفت آسمان	آدمی رازدبان این جهان
از گرگردن به مانزدیک تر	سوی یاری کوست اندراين سفر
مومن و منع، کبر و ترسا و بجود	سوی آن یاری که آرندهش بجود
عشت آن معمود را بینی که هست	دول هر کس زهر دینی که هست
صد هزاران نام دارد آن قباد	هر یکی اسمی بر آن دلبر نهاد
ورنه بجز آن شاه، معشوقي نبود	چکشان هم بر سر اماء بود
از حضور ش خلق جلد آگهست	عشت طاعت ددل هر بنده هست
آن گناه جاوداني هشت آند	کيک بضمی سوی فانی رفته آند
کوی ددل لااحب الافلين	مرد و مه فانی بوندای نازنين
هین ازان تماش جان غافل مشو	نقش ها میں، درپی تماش رو
جاودان او، نقش ها جلد فاست	نقش ها او می کند بی کم و کاست
چخ گردون راهی پر خاند او	ساکن است و جلد را جنباند او
درپی دیدار آن شاش شست	چرخ گردون وزمی و هرچه هست
از حنین و کبر تماشیار و مست	میل طاعت ددل هر بنده هست
میل طاعت ددلش دانی که هست	سجده بربت کر کند آن بت پرست

روی خود از سرسوی دم کرده است	لیک سوراخ دعکم کرده است
خانق بختنده میناگر است	روی کن بر آن سری کوزان سراست
ابرباد و خاک و پرخ آسمان	آن که جباند همه خلق جهان
زان سبب جند زمین و آسمان	کرده طنازی و برده هوش و جهان
تابیغیم آن حقیقت بی حجاب	ای خدا چشم دلی ده مطاب
تادر پرده و هم زبن	دیده ای خواهم سبب سوراخ کن
تاكه دست را بینم در نهان	تابیغیم من مسبب راعیان
هوش را در ذات پاکت نیست راه	جام بیو شی بده مارا ال
عنونکن، مارا کن از خود جدا	گر خطا کردیم و نیان ای خدا
جز توماری نیست مارا ای کریم	رحم کن مارا بیامرز ای رحیم
ای حکیم و ای خداوند خیر	مست کن مارا دست مانگیر

مورخه ها

دید موری نقش بایی بس عجب	کشت او حیران و جویای سبب
نقش بایی بس. حمیل و بس کشیل	روی کاغذ دید و پرید از دلیل

کیست آن کزوی چنین شوری بجانست؟	کای عجب این نقش و تصویر از کجاست؟
یک قلم بر روی کاغذ می جمید	چون نظر انداخت بالاتر بید
می لند این نقش های مختشم	گفت دانشم سبب را، آن قلم
این قلم دیدی، بین دست نهفت	مور کی زیر کتر آدم، پس گفت
بشواز من این سخن های حقیقت	کی قلم تهبا جنبه دای رفیق؟
دست باشد فاعل این نقش و بس	کان قلم را دست جباند ز پس
دست جبانی بخواهد لاجرم	چون نکوتربکری آن دست بهم
آدمی تماش این عالم بود	جنیش این دست از آدم بود
دیده جانی در پس آن حناک و طین	مور سوم بود محسر، غیب بین
هست آن تماش جانی در نهان	پیش آمد پس بگفتاد وستان
می نبیند چشم سر آن را بلی	هست جانی در پس پرده ولی
جسم آدم را جباند همان	نام او که روح و که دل، گاه جان
این همه از دل بر آید بی کمان	نقش این گل ها و باغ و بوستان
بادراندیده تو دانی که هست	در هوا بگئی رو د بالا و پست
تمایزید او ز پس آن دست باه	چشم دل داندرون باید کشاد

کو جنباند ز پس این خاک و گل	جسم را دیدی، بین آن جان و دل
بعد از آن بر روی کاغذ است	نقش ها اول به دل نشسته است
می کند میگری اما به خاک	نیست از جنس صور آن جان پاک
جان و دل کرده چنین نقش عجب	پس کنم آگاهستان من از سبب
از برای او کند این نقش ؟	لیک دل را دلبری باید که تا
که دل از دوریش دیده صد جنا	ناز نین یاری عزیزی در خنا
می کشد بر صفحه برا آن صنم	د غم هجران گرفته او قلم
ددول باشد نسان در آن صور	نقش از معشوق می آرد خبر
زان کمال مطلق بی نقش و عیب	ددوری زان ش و سالار غیب
هست آن معشوق و یار مهربان	آن که جنباند بهمه حلقی جمان
در طوف اندوهی د جستجو	ساکن است و عاشقان برگرد او
ملک است و صاحب و مولاست او	جان جان و علت اولی است او
علت حرکت در این دنیاست او	خالق اسباب و علت هاست او
از حقایق او به جزا سمی نمید	چشم دنیامیں به جز جسمی نمید
غافل از دست و دل و جان و صنم	نقش ها را داد نسبت بر قلم

جان و دل را می کشد آن جان جان	جان چو با و جان جان آن بادان
دارد آن معشوق دهر کار دست	کبر و مؤمن جمله از او نیند مت
نش های دیدی تو نیکوت نگر	تامیمی دست رب دادر

خودشناسی

گفت پنجه که خودشناس تا	کرد کار خودشناسی ای فتا
هر کسی خود را شناسد بعد از آن	رب خود را می شناسد بی گمان
هر که بر نقش خودش واقف شود	سوی آن معبد کامل می رود
چون که فانی دید انسان جسم را	سوی آن جاوید شد بهر لقا
شده سوی باقی کامل روان	تابید آن سکون جاودان
آن که نفس خویش را بشناخت زود	چاره ای برمداویش نمود
دیدزشته دون خویش او	شده سوی آن . حمیل ماهرو
چون که خود را آدمی در جل یافت	سوی آن دنایی کلی پی شافت
خویش را در ظلمتی مانند غار	دید و سوی نور شد اور همسار
مرغ جان را خودشناسی همچو بال	می رساند سوی خورشید کمال
خودشناسی برترین علم هاست	امدین بادیه مارا رهنماست

غافلی اماز نفس ذذشوم	موثکانی می کنی امده علوم
از کره های دونت غافلی	می کشایی آن گرده هاراولی
تاکشید آن گرده های بروون	آن گرده هارا تو گشای از دون
آن کنی زان پس که می خواهد خدا	چون شناسی خویش وحد خویش را
دده او رنج همان راشعاست	خود شناسی اصل جلد علم هاست
یاورا علم خود باشد یستین	از علوم مختلف در روز دین
در دونت عیب های خود بجو	عیب های این و آن کسترنکو
روزو شب مشغول رفع عیب خویش	باش در این عالم پر زحم و نیش
خنزیر تایلی دولی بسریش	زخم چون دیدی زمار نفس خویش
تماشوی زان مار نفس خود را	می شوی بیدار توزان زخم ها
آن غرض ها پرده های دیده هاست	دده او رنج ها زاغراض خاست
تامینیم آنچه می خواهد خدا	حق شود پوشیده با اغراض ما
رفع اغراض چو کرد و حاک کن	خاند دل از هوانا پاک کن
آینه می باید ت ای پاک دل	پاک گر خواهی شوی از حاک و گل
تاکنی رفع هواهای جوان	تمامیمنی نقش خود را امده آن

روشن و شفاف جان او می‌است	آینه‌دل های پاک بی ریاست
تاییلی در حضور او بصر	هم کلام پر شود او نگر
تاب فهمی نفس شوم است آن عدو	تاییلی ذات پاک خود را دو
آن عدو را باید اندر خویش جست	تمتم فرعون نفس شوم توست
بردگر کس می‌کشی ای دوست تیخ	دشمن اندر خانه است اما دین
می‌کشی خبر چر سپ بر هر کسی	نفس خود را می‌نوازی توبی
نیک بینی نیست دشمن از بروان	چون شناسی جان پاک و نفس دون
نیتی نفس پلید و جسم خاک	پس بدانی که تویی آن جان پاک
جاودانی، نیتی فانی چوتان	پس بدانی چون شناسی خویشتن

الکستر پادشاه

عادل و عالم، امیری راستین	پادشاهی بود با فرنگ و دین
طالب علم و کمالات و هنر	شهریاری بود بس با کروفر
سازداز علم و ادب، صد پربال	شاه آن باشد که در راه کمال
آن ریاست جو نبی باشد امیر	بنده جاه است و در دنیا امیر

فارغ از سودای سیم و جاه باش	علم و دین جوای براد، شاه باش
خواست تا آموزدش علم و هنر	داشت شاهنشاه تنها یک پسر
خلق ماند از شکوهش در گفت	تاکه چون باید و جای شه گرفت
تابه مکتب پور کید علم یاد	پس فرستادش به نزد اوستاد
تماشود مثلث کشا اندخته	تمایند و زد به مکتب گننه
تماشد استاد و به مژل بازگشت	علم اندخت و همی چندی گذشت
تاجک در زر علم او زخم	گفت شه پس امتحانش می کنم
کرد پنهان حلقه ای در مشت خویش	از برای امتحان آن خوب کیش
که چه پنهان کرد هام ای نیخویه	پس پرسید آن پسر رانک بگو
حدس زن آن چیست اندر مشت من	ای که آغمتی هزاران علم و فن
گفت گرداست و تهی وزر در گنگ	شاخزاده پس در آن دم بی دنگ
زود دادی آن نشانی هاش را	شادمان شد شاه و گفتش ای کیا
حکم کن در مشت چه بود زان نمط	پس چو کردی و صفت آن رابی غلط
آن چه داری تو به مشت خود نمان	گفت پندرام که غربال است آن
که شود حیران بدان فکر عینی،	شاه گفتم آن نشان های دفین

که بهشت اند نگنجد آرد بزیر؛	دادی، اما آن ندادی تو تمیز
در مثل باشد عزیزم ایچین	علم دنیابی ز علم نفس و دین
لیک واقف نیست او بر ذات آن	علم دنیا شناسد این جهان
می نداند ذات همچون کوهری	داند او مایست هر جوهری
می نداند خالق آن را دین	داند او اجزای اشیار اد میت
اصل خود رامی نداند از کجاست	اصل هر چیزی بر او خود بر ملاست
نذر جان راز نفس حید کر	می دهد تمیزرا و مس راز زر
که و راز خویشتن علمی بود	علم ها اند و خست او اما په سود
نیست دمان ییچ دوی راهی	این چخین علمی بیافزید عی
هست بس بی قدر و قیمت بی گمان	علم طوطی وار تعلیدی بدان
تاب فهم و دک و ایمان و یقین	می برد آن علم نیک در استین
تا تحقیقت، تا شهود و تایقین	می رساند علم نفس و علم دین
که زمامیت بری بو از گمر	علم تحقیقی پس آن است ای پسر
ماند و دعالم همی او کشت مات	عالیم تعلیدی آن کود صفات
د تایقین بی شر اندیشه کن	ای براد خود شناسی پیشه کن

پیش ران و دصفات حق نمان
اسب خود را سی ذات او بران

نفس را بشناس تا حق را تو زرده شهود
نیک بشناس تا حق را تو زرده شهود

عاشقان

عشقه در عشق و رستم از هوا	عاشقان حق و مردان خدا
محمد کشند و رستم از جهان	عاشقان پاک با آن عرشیان
چون فرشته گشته از ایامشان	جسم چون آدم، ولیکن جانشان
حمد رحیان رحیم و ذکر رب	کار ایشان است دائم روز و شب
جاشان خواهان یزدان کریم	عقل ایشان چیزی بر نفس نیم
دواه اند ایشان به دست یارشان	جری حق اند و انتیارشان
برگشوده سوی آن خورشید، بال	رسه اند از حس و اوهام و خیال
از حضور غیریزدان غایبند	سوی آن خورشید غیبی می‌روند
هست مقمور بزرگان در نبرد	نفس کرد و ننان بھی در بند کرد
بنده و مغلوب آن شهزاده	خشم ها و کبرها و آزما
می رهانند از چه آن افسرده کان	باطناب عشق آن آزادگان
خنگان رامی کنند از غم جدا	بایمام عشق مردان خدا

گمراه را خود همایت می کنند	ریمان در چاه نظمت می کنند
مس سالک راهی زرمی کنند	کیمیای عشق بر دل می زند
هچخوانی چه ب دست کوکان	این جهان در چشم های عاشقان
دل به معشوق حقیقی بسته اند	ز آب و زنگ و زرق و بر قش رسته اند
آن کمال جمله اوصاف و صفات	بسته دل بر آن که جزو نیست ذات
تیز گرده چشم ها، بکشاده بال	بر آن عتمای غیب اهل کمال
تامیاد از دم کرمش بقا	جوید آن سیرغ پاک خوش تقا
می شود او هم بری از شخص و عیب	در حريم امن آن سیرغ غیب
بی امید مزدیا و سوده	بی غرض زان پس دهد او حلقت را
نی برای اجر و پاداش بست	عاشق حق دانه برد و دست کشت
هچخون خور شیدی که تابش کار او است	می کند، بخشش، هی از برد و دست
می کند او جبر معشوق اختیار	خویشتن کم می کند و عشق یار
جان او روشن زنور هبود	عاشق حق چون که الله گوبود
هشت تاریکی، شده چون آن قاب	پاک و روشن گشت آن جانش چه آب
نور گشت، ترک کرده او ضلال	ترک کرده کل شده پاک و زلال

زین سبب کنجد آن دل رب پاک	ینهایت گشته کرده ترک خاک
زنده کردانه بهم دلمدگان	چون بکسری دنور حق رابعد از آن
سالگان رامی رساند سوی رب	نور می کرد داد آن تاریک شب
آخر هر باجراراد نخست	میند آن عاشق بـ نور حق دست
او زپسان و خما آگه بود	چشم او یطبر بـ نور الله بود
میند اندر نیت بد او عذاب	دول غوره بـ بیند او شراب
دول هر فعل میند دست رب	او مسبب میند و عامی سبب
عاشق حق دست زیدان را بید	گرچه باران زبارمی آید پید
خارق آن پرده های راز شد	آن زمان که دیده دول باز شد
کادمی جان است زین خاک و گل	میند آن مرد خدا با چشم دل
که بلی گفت او و شد زیدان پرست	یاددارد قول آن روز الاست
یاد آرد محمد خود با جان جان	با زده قول و فعلی در جهان
تن گذارد، می رو داد آن دیار	خوب می داند که در پیان کار
آتش سوزان بـ بیند دریا	آخر هر فعل میند زابدا
با همه سخی و راه راز کرد	نور زیدان چشم جانش باز کرد

سوی باطن می کند هدم نظر	زیر ظاهر دیده آن دیده ور
تایید باطن و نادیده ها	پوست را بشکافد او بادیده ها
تافرید مردان آن حیله کر	چسبا باطن سید، ظاهر چوزر
تمامان یابد زبد خواه وز جاه	چسبا باطن چوکو هر رو سیاه
گوهر جان را بسیند زیر خاک	دیده مومن به نور رب پاک
چشم دل باز است و یند آن جمان	چشم سر را گریندند عارفان
آسمانی که گنجید دیان	جسم بر خاک است و جان بر آسمان
در نهان با غیان د گفتلو	هم دهان و هم لب و هم کوش او
می دود بر گنبد هفت آسمان	پاکی جان پاک او اندر نهان
جاش امامی پرورد لامکان	جسم او خسته است اندر گلستان
نفس خود را عاشق آزاده کشت	دست فکر شوم را بسته ز پشت
رست از ظلم و هوا و آزو و خشم	چون که از غیر خدا برداشت چشم
کوچ کردند از جهان نفس و عیب	عارفان مصل ب نور غیب
به چوشه بازی کشوده پربال	سوی شهر علم و ایمان و کمال
که رسید آن متشی از دست غول	آن هم از الہام حق بود و رسول

کارش از الہام عقل است و نبی	نہ نفس شوم، پھون آن غمی
قبلد اش چون شد خداوند کلو	چون ستاره، هادی مردم شداو
برگشید ام راین بادیه راه	تارساند هروان سوی الہ
می فنا ندز حکمت در زین	تاخورند آینه گان از دار دین
پھونور ما و نور اختران	در شب ظلمت بتائبند عاشقان
مردی زد ان باز بان روح و جان	صلح بدہ بین اہل این جهان
باز بان جان و دل که زان سراست	باز بان عشق که افسونگر است
عشق چون آمد کدو رت ها بجاست	عشق، دین جمله مردان خداست
عشق چون آمد دویی رفت از میان	عشق بیرون است از گفت و بیان
ای خداوند کریم مهر بان	راه دهار ابه جمع عاشقان
ہستی ماراز ما کیر ای رحیم	وارهان ماراز شیطان رحیم
نیست جز تود گلسری در جان	راه رابنای باما ای جان جان

دنیا

چیست دنیا؟ آشکاری بی ثبات
کربه ظاهر است، سیچن نیست ذات

لیک نقشی فانی است اندگندر	کرچه ثابت می نماید دنظر
دپی آن نقش های آفل است	کیست دنیادوست؟ آن کو غافل است
نیست در سودای عشق ذوا جلال	آرزوزور غبیش جاه است و مال
می نبیند او به جزاین حاک و آب	چشم او بیدار، اما دل به خواب
چشم بیدار ش نبیند غیرگل	جان جانان را نبیند خفته دل
نور معنازار عالم عتمی بود	نقش و صورت ز عالم دنیابود
علم صورت هوید او عیان	علم معنا هفت است و نهان
نقش ها بکذار و در معنا گنگر	نور معنا دنات و اعراض این صور
نقش ها چون سایه، معنا آقاب	در مثل دنیاست مانند سراب
آنکه دنیارا گزید، او گشتات	از خود این دنیازار دیچ ذات
گر بخواهی شاهی و فرباروا	لیک مال و ملک از ببر خدا
از عبادت کم نباشد نیک بین	کار و جد و جهد و کوشش بردین
تا قدم برداری از ببر خدا	می گند آباد دنیا جسم را
روز و شب د این جهان بذری بپاش	پس بکار نیک تو مشغول باش
تو شه بر کسر و بکن عزم وطن	کار دل می کن مکن تو کارت

بعد از آن از لطف حق داشاد شو	عشق رابنده شو و آزاد شو
آن که مال اندخت بی ره تو شه مرد	آن که نیکی کرد زاره برد
تکاند برداشت روز امتحان	اہل دل می کاردا ندراین جهان
تماد این ره تو شه ای کرد آورد	پس بکار دادن مرد با خرد
تماروی بادست پر د آن دیار	کشتر راست این جهان، دان بکار
باز کن آن هوش و کوش و چشم جان	امتحان دامتحان است این جهان
دان می کاردن از براہ	اہل دنیا براہ و برجاه
بو سرده زان شراب او لیا	غافل است از لذت شکر خدا
باده بی خویشی و پائندگی	زان شراب عشق و شوق بنگی
زان می باقی سرده بیچ بو	صرخورده قلب و چشم و کوش او
زآب دور و بره شان کرد است و خان	اہل دنیا د بیان حلاک
بی نصیب از لذت بی انتها	کرده زیدان شان در آن ظلمت ره
غرقه گردند این گروه مسنان	تاکه دلذات محدود جهان
گلک دنیار انظر د آب جو	سپه بازان طریقت شاه بج
مرد دنیا طالب ماہی بود	شاه عقبی طالب شاهی بود

می کند امیال دنیا را طلب	در دو روز زندگی اور روز و شب
مشتری دنیوی نفس تباہ	مشتری جان پاکان پادشاه
زان کر رزاق است و شاه است والا	کارکن مژدهش، همی از او بخواه
مشتری کار خیر است و نکو	بین را کلن این غم نان را که او
کار می کن بحر حق، او می خرد	در زین این چند روز ای با خرد
تاثوی در بند او شاد و راء	بنده حق شو، به زندانش دآ
رو بے باغ جاودان او بیار	مال و جاه و وهم فانی را گذار
که در آن خورشید را بود غروب	باغ مرد گلستان یار خوب
حمله ویران شدندیدستی کمک؟	قصر پایی پادشاهان را گذر
قصر حکمت ماند و آداب و سنه	لیک زان شاهان دین و علم و فن
آن که علم آموخت زین زمان برست	زر بدۀ حکمت بیاور توبه دست
سرمه ای بستان از آن شاهان دل	زرو سیم و ملک فانی را بدل
تایسینی باغ و راغ و سبزه زار	سرمه حکمت به چشم دل گذار
عاقبت حسرت خوری در روز دین	گر بیاندوزی تو فانی را یقین
جاودان ماند تو نیکوت نکر	کار نیک و علم و ایمان و هنر

می نپاید جزدمی انوار آن	هچو برق آذنش است این جهان
محو کرد بعد حینی بی دنگ	هچو آن رنگین حکان هفت رنگ
د تغیر باشد و اندر گذار	اعتماد او نشید هوش دار
زانکه خر جش می کند او یهد	هوش دار و عمر دوستی مده
کج عمرت را بزددا او بدان	زانکه طرار است و عیار این جهان
خطه ای دیگر شود معدوم و نیست	رونق و مستی دنیا سلطه ایست
یخود و مد هوش کردی تابد	مستی آن باشد که هشت چون رود
خطه ای دیگر دانده و غم است	اہل دنیا است ازمی یک دم است
گاه مست و هم و کاهی هم خیال	گاه مست جام جاه و گاه مال
هردمی رویش به معشوقي جدید	چونکه آن معبد باتی رانید
پس بیارد بر گخاری تازه رو	هردمی فانی شود بت های او
سبده آرد چون کم کرده است راه	اہل دنیا هردمی بر یک الله
هردمی رویش به محربی دکر	چون شود فانی بت نقش و صور
غافل است از آخر کار او بلي	اہل دنیا میند اول راولي
می نبیند آخر آن با جرا	میندا آن لوت زفت و چرب را

لیک ام در غلت است آن مرد خام	که دو صد علت بیار و آن طعام
عاقبت پر شده گرد و هوش دار	آن گل ارزی باست در فصل بهار
تانگردی نادم ام در روز دین	اول هر کار آخر را بسین
او قدم بگذاشت در این ره دست	آخر هر کار را آن کس که جست
از بلاود دور نجش غافلی	لذت یک سخن را دیدی ولی
مرد آخرین در آن گل در نشست	مرد آخرین از این زمان برست
هست مرداری دون حاک و گل	این جهان در پیش چشم اهل دل
پر شمرد گل، خارمی یامد از آن	چون شکوفه خار باشد این جهان
می رو د اندر عدم بچون سراب	این جهان بچون خیال است و خواب
می رو د هر سخن ای ام در زوال	هست دنیا بچور رؤیا و خیال
گرد می آرد، همی آن حاک و گل	طفل دنیا بی خبر از جهان و دل
غافل از لذات ناحدو دپاک	می سینزد طفل دنیا ب هر حاک
می نداند لذت وصل ال	می سینزد ب هر مال و ب هر جاه
بالغان مست از شراب ذواحل	حاک خلقان بر سر مشتی خیال
چون که محمد و ند منصب ها و مال	اهل دنیا در نزاعند و جدال

اہل دین در آشی مطلقتمد	لیک چون لذات عالی بی حمد
د صفاو صلح باشند عاشقان	چون شراب و صل باشد بیکران
پست و محمد و نمذلات زین	از برایی بالغان و اہل دین
بالگان کشته ز هر بندی جدا	کودکان در بند نفس اند و هوا
طفل دنیا خاک می آرد به دست	گفت زیدان کین جهان باز یک است
فکر ز رویم و بیچ اند و دکان	این جهان لهو است ولعب و کودکان
د هوس رانی و سر کرم ہوا	ہست دنیا دوست اندر این سرا
می کنند بازی و می راند ہوس	اہل دنیا بسته اندر این نفس
بہ قرب حق و بہ امتحان	بہ طاعت باشد این دنیابان
عاقبت دستان طغیانش تھی است	ور نباشد بہ حق باز یکی است
شاخ دنیارا کرفتہ سخت سخت	طفل دنیا چو میوه برد خخت
می شود از شاخ دنیا او جدا	گر شود پختہ از انوار خدا
می نماید واژگون هر ماجرا	ہست این دنیا یکی خد عده سرا
هر که عقل خویش را بر باد داد	می فریبد ھر که بردازد زیاد
می خورد از دار دنیا مکروہ یو	ھر که داد او اختیار ش را ب دیو

می فرید این جهان او را یتیم	حرکه شد بند نفس آتشین
همچو سلطانی به نور و صفا	می خاید مال را در چشم ما
هین محور نیز نگ و مگر این جهان	قصه فرمون و قارون را بخوان
همچو سلطانی عظیم و پادشاه	می خایند که ای مال و جاه
می خاید چون شه و فرمانرو	بندۀ خشم و هوا و حرص را
لیک در منا چوناری سوزنک	صورت دنیا چو همروی است پاک
لیک در باطن چو ماری سهناک	هست در ظاهر چو ای تابانک
عمرا ارزش مده د دست آن	زر قلابی است این دارجهان
می دهد دنیا نشانی از سراب	ترنای جوید به صحرا چاه آب
گوکندر تشنگان راسیر سیر	آن نشان آب معنار ابکیر
می دهد تاکه در اندازد به چاه	دار دنیا دانهای مال و جاه
می نهد دشت کرم آرزو	همچو صیادی است روکردان ازاو
می کند کار از پی مزدو عوض	اهل دنیا راست ددل صد غرض
می دهد از جنس خود نام و نشان	مقطیر نشته هر یک در کافان
تاجر او هم بهم و هم نجس	حس فروشی بر کافان لذات حس

وهم هم آن لذت جاه و مقام	حس چ باشد لذت شهوت خام
علم تعلیمی بیانی لاجرم	بر دکان تاجران عقل هم
در دون صد حرص و شهوت می تند	اہل دنیا کر سلامت می کند
می کند صد خدمت اند روز و شب	اہل دل اباه قصد قرب رب
تمابده هوش و پائیده شده	مرده از نفس و به حق زنده شده
گر کند خدمت بود آن بهر مژده	اہل دنیا خادم آن نفس دزد
عاقبت بر گرد نش کر دو بال	نیست او گر که آن مال و منال
ظاهرش خوش یک رنجی در نهان	جمله لذت های فانی جهان
ذات آن امادعه همچون سراب	دار دنیا می نماید، پچو آب
باطن اما چون عجزی حیل کر	هست در ظاهر عروسی چون قمر
ظاهرش سود است و در باطن زیان	دام او پنهان و آن دان اش عیان
ترک دان کن در این محنت سرا	گر نمی خواهی که رنج آید تورا
رنج پنهانش کند جان را سووه	جاه در ظاهر نماید با شکوه
هست او فرمانبر نفس و هوا	شاه را خواند که فرمانرووا
در دون او بنده دیو سیاه	نام او سلطان و میر و پادشاه

افقد آخر از همان جاه او بجهه چاه	کر خوش آید شاه را آن مال و جاه
شده که او آن گردشاده و ره است	مال چون مار است و آن جاه اثر ده است
شمس دین و دار عتبی را بجهو	ترک این دنیا کو پر محنت بکو
بعد از آن نشین تو با شاشهان	ترک این دنیا کو و خود رهان
اختزان آسمان بیکران	آن شهان دین و آن استارگان
ملع آن آب معنا است او	هست دنیا همچو خس اندر گلکو
در پناه ایزد یکتا کریز	نیست در دنیا ناہی ای عزیز
خرم آن کس کوبه زمان خدا است	کوش کوش آفت و رنج و بلاست
می شوی در دست دیوی تو اسریر	هر کجا شد در گریزی ناگزیر
تما بد شاد و راه وزنده باش	ترک دنیا کن، خدار بنده باش
هرچه دارد فانی و عاری است	در بساط اهل دنیا بیچ نیست
آب پنداشد چو می میند سراب	بر سر بیچ است او در اضطراب
که به جز عاری تی بود جهان	روز مرکش میند آن سر زهان
جنس فانی را در این دنیا طلب	که به خواری کرده او هر روز شب
او نبرده زین جهان بیچ پیچ	خواری دنیا کشیده لیک بیچ

کام خواهی ترک کن تو این جهان	دار دنیا کام برنار دهان
جس این دنیا و دار فانی است	جهان همی در این جهان زندانی است
تاز نور حی بیانی تو بصر	ترک کن دنیای فانی زودتر
سوی آن سر کرده آزادگان	ترک کن زمان، به سوی شور و روان
هو و هو گوی اندرا این ره هر نفس	سوی اور و تاد آیی زین نفس
تاری د بحری حد و کران	سوی اورو، خود محبس وارهان
سوی بی حد رو داین زمان یاست	این جهان تگ است و منزلا کاه نیست
سوی ناحود و دروزین ملک تگ	هست محدود این جهان نقش و رنگ
د گریز از شست او درست رب	هین مکن آن کرم دنیارا طلب
ن خوش بینی وزنی ای تو کام	گر شوی محبوس و افتی توبه دام
ن شوی محشور با شاهنشان	ن سعادت یابی اندرا این جهان
ن به دنیا دولت و اقبال و بخت	ن در آن عقیب بیانی تاج و تخت
بر نشید بر پسر هفتمین	پادشاه آن است کامدر روز دین
بند حرص و بند آزو بند کین	شاه دنیا بس اسیر است و غمین
ا بل دل خوشنده نام او اسیر	نام او در این جهان باشد امیر

بسته و محبوس زندان جهان	بندۀ نفس و هواند آن شهان
نک برای کسب دین ابست بران	چند کردی کسب لوت و کسب نان
قوت عقی باید اکون نیک جست	آن تن خانگی چو شد زفت و دست
باید رفتن کون سوی کمال	چون غنی کشتی زفر زند و زمال
شمع این تن را بسی افروختی	پیشه دنیابسی آموختی
جمع آری زادرایی ای فتی	پیشه دینی کون آموزتا
تو شاهی اندوزه هین ام در توز	کارکن بر خدا این چند روز
عمر جانت جاودان بگذر تو نیک	عمر این تن چند ده سال است یک
زین جهان تنگ و این زندان گریز	پیشه دینی بیاموز ای عزیز
تابیانی نور عقل و درک و فهم	هین ره کن مال و جاه و نطن و دو هم
پس کنیم این دست سوی او دار	دست تهابند توان کرد باز
دست ما را گیر و زین زندان رهان	ای خدا، ای شاه شاهان جهان
طالب و خواهان دیدار تو ایم	خادم و ملوك دبار تو ایم
تاریم از بند زندان جهان	ای خدا لطفی کن و مارا بخوان
شکر کو یم و ریم از این نفس	تاکه در هر سخط و در هر نفس

زنده کن مارا به خودای جان جان	از گل و از خاک مار او را هان
وصل توجیم مای ذوبباب	این تن حاکی شده جان را حباب
تار نیم از قص این مرغ جان	دست ما کسیرای خدای هربان
تار نیم از گشتنای این قص	ترک می کوییم این میل و هوس
می کنیم از صافی جان ماجدا	دد دنیا و هوارای خدا
تاجد گردیم مازین خاک و گل	دست ما کسیرای خدای جان و دل
مابدون یاریت آپیچم بیچ	اندرین دشت فای پیچ پیچ
مابه حر سو با خزاران واهمه	این زلخابست دهاره همه
نی زلخانی بجهان را برد هایم	بر توای شه ماتوکل کرد هایم
لطف کن بنابر ماراد دست	ماهمه امیدمان بر دست توست
هین دری بکشای ای سلطان جان	ما گریزان زین زلخانی بجهان

آخرت

عالی بی حد و جاویدان بود	آخرت آن عالم پنهان بود
عالی بی نقش و نکل است آن جهان	عالی بی نقش و نکل است آن جهان
بی کران است آن جهان و سرمهی است	بی کران است آن جهان و سرمهی است

خارج از دنیای نار و باوگل	عالم جان است و منزگاه دل
لیک هست آن دار جاوید بشر	گرچه عقی در نماید د نظر
بعد مردن نوشدن در حزنمان	وان قیامت چیست؟ احیای جهان
این جهان هر خط زنده می شود	هردمی نوآید و گنهز رود
از چگاه حق بر آید صد فرغ	هردمی می سیرد آن شام دروغ
چون بسیرد نفس شوم آدمی	پس قیامت باشد اندر هردمی
جان روحانی پرداز نفس	نفس شیطانی بسیرد هر نفس
بحثه مولودات پاک ماست	پس قیامت بخطه مرگ هواست
تماشوی زنده به نور ایندی	هین بکش آن نفس شوم و آن بدی
تماشود روشن دلت از نور صح	هین بکش آن نور خرد شمع قبح
از درخت جان بروید برگ و بار	روز محشر چون بسیرد چون بهار
گل بخند بعد از آن رزم و نبرد	می رود آن سوز خشک نفس سرد
آن گل معنابروید بر درخت	چون رود آن نفس کبر و سوز سخت
محو کرد برف نفس دون خوار	چون بتايد نور حق اندر بهار
محو کرد نفس خود بین وزبون	چون قیامت رخ دهد اندر وون

زندگان کرد و این جان کرد گار	آن که نفس خود کشد، اندی بهار
می شود حاصل ز نا حاصل جدا	روز رستاخیز در نزد خدا
رویایی مزد آن دل مردگان	ر سخواری از برای زندگان
کافران را آتش بیدادشان	مؤمنان را مزد، صدی و دادشان
در دلش آید قیامت زود تر	آن کسی کو مرد ز اوصاف بشر
می شود از طن و شک دیگر جدا	چون شود زندگان اوصاف خدا
دل سپاری تو به رب داد کر	رتخیزی می شود دل اکر
روز مرگ نفس و آزادی جان	روز مولود و باره است آن زمان
تابیینی در دون آن رتختیز	زین جهان تیک بین زوتر کریز
تاریزی از گشتنی این نفس	هین بکش آن شوت و حرس و هوس
تابیینی در دون	تابییری تو ز اوصاف زبون
زشت کرداران و نیکو سیریان	روز محشر جمع کردند امستان
یک نفر چون گرگ و دیگر ما وش	هر یکی دشکل و صفت غالبش
صرف چه کرده است عمر خود بی	با زبان حال کوید هر کسی
صرف چه کرده در آن فانی سرا	دست و پا و چشم و کوش خویش را

صرف حرص و غارت نفس و هوا	صرف شد در راه احسان دست، یا
یارایی غمیت و ظلم و ریا	آن زبان چرخانده از بره خدا
یا که گرد آورده خانگ و حطب	خرج کرده پاپ کوشش برب
یا بر دوزخ آمده هنریم به دست	بر خست توشه ای آورده است
آتش دوزخ جزای آن نام	نیکوان راجحت دار السلام
رنج و دشواری جزای آن خسان	صلح و آرامش جزای مخلصان
مشرکان دور از فراغ و راحتی	مؤمنان را آن سکون جنتی
خواسته پس هست او فرمایروا	مرد مؤمن خواهد آن را که خدا
زان بسب باشد همیشہ کامکار	او بخواهد خواست پروردگار
آیدش بی ییچ اندوهی به دست	د بشت است آن که هر چه خواسته است
می خواهد جز خداوند نگو	چون که میل خویش سوزانده است او
سوخته در آتش میل و هوا	لیک مشکرک در عذاب است و بلا
تاشود صاف و ازان زندان ره	سوزدا و در آتش آزو هوا
لیک یاغی می شود او ازوفا	زنگ کرد صاف کافر در جنا
د بلاحت راهی می شکر شود	بچو ذری کوبه زندان چون رود

بازمی کرده بی بر اصل خویش	خدمت زیدان کند از پیش بیش
دربلا انسان به سوی حق رود	ذکر آن خالق مطلق شود
گفت حق مقصود خلقت طاعت است	بندگی رب صاحب دولت است
طاعت و ذکر و مناجات و دعا	می شود باغی در آن دار باشد
حمد و تسبیح خداد آن جهان	می شود بتان و با غلستان
بنخش و احسان و ایثار و عمل	می شود نهضه از شیر و عمل
عدل و مهروجند و صبر و عشق یار	می شود اشجار پر برك و ثمار
پس بین صورت بین معنای آن	تو شبه کیرا ز برای عثمان
هرچه کارد آدمی در این جهان	بد رو در دار باقی بی گمان
گندم ار کار و نزدیک کاه و جو	زین حقیقت سخن ای غافل شو
چون به امر ماست فعل نیک و زشت	پس به امر ماست آن باغ بہشت
اختیار خیر و شر دست ماست	پس به حکم ما هم آن اجر و جزاست
د دودست ما عنان اختیار	داده است از حکمت پروردگار
گرسپاری آن عنان ددست او	زان می فردوس کردی مست او
می خوری زان باغ میز میوه ها	می شوی دجست بی اتها

چونکه زشتی را بکردی اختیار	ورنه در دوزخ خوری دودو شرار
مار و کرده می شود این را بدان	ظلم و جور و کبر هم در آن جهان
هیزم نار هنم می شود	بخل و خشم و شهوت و حرص و حسد
آتش نفس و هوس سوزدهان	هم به عقی و هم اندر این جهان
گردد آخر روز، جل من مسد	مال و جاه و نجوت و رشک و حسد
گردد آنجان را مار و اژدها	بور و بیداد و بجناد و ظلمها
شد باغ عدل و ایثار و وفا	هر که کشت آن آتش ظلم و بخنا
آتش عصیان بسیردبار گوئ	آتش نجوت بسیرد با خشوع
نول احسان بروید در بخشت	چون بسیرد آتش آن حرص زشت
وارد باغ محبت می شود	هر کسی کو بگشند خار حسد
حلم سبزی روید اندر گلستان	آتش خشم اربسیرد بعد از آن
گرم گرد از شراب عشق مرد	چون شود آن آتش شهوت سرد
بانج جان پر سبزه و ریحان شود	نار نفس ارزائل و ویران شود
در دون در سبزه است و گلستان	هر کجا او بر نشیند بعد از آن
عدل و احسان جوی شیراست و عمل	پس ستون باغ فردوس است عل

عاقبت ظالم هی برگل نشت	نفس دون هم تارو پود آتش است
اصل وزن خللم و خشم و آزمه	اصل جنت هست پرسی از هوا
نور ایمان را طلب زان روی ما	وزنخ است آن قلب تاریک و سیاه
هر که صافی شد ازین زندان برست	اندرین ره قلب پاک آورید است
جز عمل نبود تورا همراه و پار	دخل می کوش چون روز شمار
هست تنها هدم و یار و رفیق	فعل و کردار و عمل داین طریق
شد رفیق فعل زیبا و نکو	نیکجنت آن کس که داین راه او
تاید بمار و کشدم همراه است	ظالم کافر که ایجادگرها است
ک کنکوئی را گزیده یا که شر	قول و فعل آرد ز باطن صد خبر
گوید از سودای باطن رمزوراز	وان عبادات از سر صدق و نیاز
می خبر آرد ز باطن دم بدم	وان زکات و آن نمازو روزه هم
قوت دنیا آلت است و ثانوی است	روزه می کوید که قوت معمونی است
کی خورم من نار و اداین جهان؟	از حلال امر و بزبرگنم دان
مال اباب است، جویم صاحبات	بازبان حال می کوید زکات
کی بخواهد زانچه پرداز داد میش؟	می دهد ابا زکات ازمال خویش

از ضمیر و باطن آرد سروراز	ترک کبر و ظلم و حرص و خشم و آزار
که چه اندخته است شه دشاهراء	آن عل معلم را باشد کواه
خیریا شر، اوچه کرده اختیار	صدق او اندوخته یا موش و مار
میوه اشجار علم و دانش است	پس عل زاییده آن بیش است
گاه خیر و گاه هم زشتی و شر	وان عل در غیب زاید صد اثر
رد تأثیرش باند دجهان	کر عل خود نیست کردد، بعد از آن
آنکه زاد اولاد نیکو او برست	فعل را در غیب صد اولاد است
تایقامت لیک آثارش به جاست	وان نمازو روزه در ظاهر فناست
فعل پاک و صافی و نیکونمود	مرد نیکو مردو فعل او نمود
رفت محسن، لیک احسانش زفت	رفت عادل، عدل و احسانش زفت
دجهان گنداشت او آثار نیک	وای بر آن که کزیجا رفت لیک
نیت شیطانی و نفس و غرض	پس عل را پاک باید کرد از
از هوس و زخود پرستی و هوا	نیکی بایست کرد این فعل را
پاک باید کرد از آزار و ریا	قول و فعل و نیت و کرد ار را
گر رو آب طمع سیرون زطرف	بی تااضن می شود کرد ار و حرف

ورنه بازی باشد اندر روز و شب	فعل آن باشد که هست از برب
هم خدا او را دید مزدو جزا	آنکه کرد او کار را بهر خدا
آنکه دول مهر او می پرورد	وقت هم از دست زیدان می خورد
او بید از کار این دنیای حاک	آن که رویش کرد بزیدان پاک
می پردد عرش اوباعرشیان	بزر میں مشتهیک اندر نهان
هر عل در این جهان دارد جواب	این عل بزر است، در کشتن شتاب
نیک، نیک آرد ببار و زشت، زشت	بدرود هر کس د آخر آنچه کشت
روید از فعل کهن هم فعل نو	گندم از گندم بروید جوز جو
که نفس است و شین و پر بها	روز کشتن پس کزین آن دازرا
از یکی دان توراه خصده ده	بی گمان آن ایزد مهر و خرد
روز دیگر باز آید سویان	هر چه ما کرد یم اندر این جهان
تاشود و وقت خرمن آن عیان	روز کشتن دانه می کرد دنهان
باز می کرد داین کوه و کتل	پس صدای فعل و کرد و عل
باز می کرد داین کوه جهان	آن ندای حرکت و کرد ارمان
خویش را در چاه محنت می کند	آنکه بسر دیگران چه می کند

عاقبت اندر قدد خارزار	د جهان می کارد آن خس تخم خار
جای او د کشن است و گلستان	کربکار د تخم گل او بی گان
میوه رحمت پھیند در بشت	مرد مؤمن دان طاعت چو کشت
خود ز بر آتش رنج و بلا	مشرک آرد همیزم شرک و هوا
گبذر ای تواب از تقصیریان	ای خدا ای خالت هر دو جهان
عنون کن کر خارکشیم و خسی	جرائم کردیم از سرنیان بسی
هین بشوان بذر فعل زشت ما	سیل رحمت را عطا کن ای خدا
رحم کن بر ما تو ای رب کریم	ای غفور مهربان و ای رحیم
شوره زار جان ما کن سبزه زار	گوی با آن ابر رحمت نک بدار
عاجز و محتج دستان تو ایم	بار الها سرمه فرمان تو ایم
مرغ جان راوارهان از این نفس	شکر تو گوییم مادر هر نفس
جرعه ای مارا بوشان ای غفور	زان شراب و صل صافی طهور
ست کن مارا تورب العالمین	زان می صافی فردوس برین

بُوت

واسطان آدمیان و خدا	بِاسلامی بر تمام انبیا
رابطان این زمین و آسمان	باد رو دی بر هم پیغمبران
نیسان کردگار اندر زمین	بر رسولان صدد رو دو آفرین
چون که زیدان دنیا بد نظر	نایب حق است هر پیغمبر
می رسانند عاشقان را تاخدا	ساقیان جام و صل اند انبیا
عالی غیب وزمین را رابط اند	انبیا انسان و حق را واسط اند
آورده پیغام حق را برشر	با کلام وحی هر پیغمبر
بنگان رامی خاید راه و چاه	آورد وحی الٰی از الله
خورده پیوند این زمین و آسمان	از وجود فاخر پیغمبران
ساقی جام شراب و صلت اند	موجب همیکتی و وحدت اند
حق فرستاده ز فشنیش انبیا	عقل جزوی چون نیزند غیب را
وارهد رهروز شردیو و غول	تابه ارشاد و مددکی رسول
آدمی را تساعدت می برد	مرشد را آن رسولان ره ببرند
ز عالم غیب و معاد و عقل کل	می کند آگاه انسان را رس

می کند آگاه از دیوهوا	می راند از ندامت خلق را
راه هموار نجات و راه راست	می نمایند انبیا کم و کاست
د جهان بر سالک راه خدا	راه حق را می نمایند انبیا
تاره روز نفس خود پرست	نقشه راهی دهند او را بدهست
می کند آسان بر امت انبیا	این ره پیچیده و دشوار را
تاره انسان ز خسaran و زیان	می دهند از مار و اژدها نشان
می کند خوآدمی با نفس دون	لیک ناخوش آیدش پر همیز چون
زان سبب می راند از خود آن هام	می کند خوب اخان لذات خام
که به ترک لذت دنیا گوش	هر دست پیغام حق آید به کوش
آن زمان دلی تو قدر آن پیام	چون زندنیشی تور آن نفس خام
بر دوری از بلا کوید سخن	کر طیبی کویدت پر همیز کن
عاقبت باشد تور اضیف و زیان	کر به پندش گوش نپاری بدان
راه رابر تدرستی بدن	می نماید آن طیب جسم و تن
می دهد از فعل نیک و بد نشان	هست پنجم طیب روح و جان
فعل دیگر می براند از به حاک	که کند این فعل از آفات پاک

می کند آگاهان از مکر غول	آخر هر فعل را میند رسول
می کند رسول بلیس حیدر گر	آن رسول از وحی می آرد خبر
می دهد از مکر این دنیا خبر	آن نبی مربان دادگر
سوی راه مستقیم آن اینجا	پس هدایت می کند این خلق را
که یکی کافر به سوی دین رود	برترین محجزه خود این بود
میند، او نادم شود زان کارها	کافر از آثار فعل زشت را
نوش می پنداشتم، آن بود نیش	می شود آگاه و می کوید به خویش
طاعت پنجمبر او را واجب است	پس سعادت را هر آن کس طالب است
کو بود هم جنس و هم نوع بشر	بنده کی و طاعت پنجمبر
جنس، جنس خویش را جاذب شود	تمکه هم نوع شورا طالب شود
تارهند از جهالت هاغی	تماشود سرمش انسان آن نبی
لیک بسیرون است در کش از عقول	کرچه از نوع بشر باشد رسول
عاجز از فهم است عقل خاک و آب	ثاث آن شهست بسیرون از حساب
رفت باید ز عالم حسی بروون	به درک و فهم ثان مرسلون
تابه عقل کل توان در کش نمود	ماید از حس رفت بسیرون، پر گشود

تاتوان فهمیدشان آن رسول	رفت باید ز عالم حس تا تعقول
می دهد پندو نصیحت هابی	آن رسولی که به حد هر کسی
تاکشاید بسته را از بندۀ	گوید اند رحم فهم آن پندۀ
از نیاز هر کسی او واقع است	صد زبان است او و شاهی عارف است
هم دهد نو مید را دل رجا	هم بترساند نبی آن خودستا
مر حسودان را دهد ندی دکر	خود پرستان را دهد از حق خبر
اگه از دل ناؤ جان ها و بطنون	چون که آگاه است او از اندرون
می زدایند کفر و شرک را	سوی آزادی است ماره هما
می زداید، می دهد جام است	آن غل وزنجیر نفس خود پرست
می رهاند تا شوی آزاد و شاد	دست و پارا او زنجیر فهاد
آن گل وحی و پیام و راز را	آرد او با خود ز گلزار خدا
اهل عالم کثه زان مد ہوش و مست	بوی آن گل دجمان پیچیده است
حرکه بنیوشید زین زندان برست	چون که آن گفتار از عقل گل است
لیک آن آواز و گفتار خداست	وحی کرچه از زبان انبیا است
بر همه مرد و زن و سیرو جوان	وحی رب رامی رساند آن شهان

اندرين ره بس جها دیده اند	ابنیا که نور چشم و دیده اند
زنکه برابلیس شوم و نفس دون	خط بطلان می کشد آن مرسلون
دو نفس دون و فرعون هوا	خوش مدار آن پیام انبیا
آن چراغ راه و نور زندگی	آن چراغ راه و نور زندگی
انبیاد این شب ظلم و دروغ	صح امیند و شمس پر فروغ
رهمانند و چراغ امند	نور خورشیدند و مهر و حتمند
آفتاب عدل و ایمان و صفا	چون بتاید برود ظلم و جنا
در بیان طلب دختر را	نور ایشان می رساند تا سرا
پچو آب صاف بحربی کران	پاک می سازند ایشان حکایان
می پزیرند انبیا زشتی خاک	ز آب رحمت می کنند این خلق پاک
می پزیرند این پلیدی های ما	تماشود پاک اندر آن بحر صفا
پس زمازشتی ستاند آن رسول	تماشو نیز آن به آب عقل کل
آن پلیدی های ایشان بیر	از دکاشان پاکی و ایمان بخر
کر طیب روح و جان اند انبیا	نور راه حکایان اند انبیا
ساقیان حام غشت اند انبیا	تاجران نور صدق اند انبیا

تاجران صدق و ایان و کمال	می دهند این حکایان را پروال
گرچه ادیان مختلف در ظاهرند	جمله داعی بر خدای قاهرند
حربی راه است آمینی دکر	جمله داعی بر خدای داکر
فرق نبود میں جمع انبیا	زانکه نورند و شیر و رهنا
نور را هندو صراط مستقیم	هم دهندا مید، هم امداد و بیم
راه حق رامی نماید حربی	بر همه، بر مردو زن، پیرو صبی
نور حق رامی نماید حریکی	با طرق و دین و کیش و مسلکی
حکلی انبیا آن نور را	می رسانند اندر این ظلمت بهما
اختلاف انبیا در مرتبه است	نیست از آن نور ای زید و آن پرست
برتری دادیم فرموده خدا	ما به بغضی از میان انبیا
فرق ایشان در مقام و مرتبه است	دعوت جلد به آمین رب است
اختلاف و جنگ نبود بیشان	دین عشق کرد کار آیستان
زان سبب فرمود آن دانای کل	لانفرق میں آحاد رس
گرچه ظاهر راهها از هم جداست	لیک مقصود هم و محل خداست
گرچه ظاهر حربی راستی است	لیک راه راست خود تنایلی است

دیدن آن ذات پاک مطلق است	قصد جمله قرب و دیدار حق است
دیدن آن خالقی پاک نگوست	قصد متی از شراب و صل اوست
از سر جمل است و نادانی و کین	جنگ خلقان بر سر آمین و دین
جنگ خواهد بین مخلوقات خویش	ورزگی معبد و هر آمین و کلیش
چنگلی باشد بر حق رهنمون	گر به ظاهر راه هاشد کون کون
لیک راه مستقیم حق یکی است	هر رسولی را سبیل و رهی است
چون که صد آید نود هم پیش ماست	راه احمد جمع جمله راه هاست
زاده نفس شرور آدمی است	جنگ هفتاد و دو ملت از نعمی است
جان نبیند آن که شد و بند جسم	جنگ هشان بر سر رسم است و اسم
دیدن حق از ورای نام ها	هست ایمان جان آن پیغام ها
هست دعوت بر حق و حمد خدا	جان پیغام تمام انبیا
می دهنداز حق به نام و نشان	صد جهت باشد اگر محابشان
غایی جز طاعت معمود نیست	فرق در راه است، در مقصود نیست
هم عرب، هم ترک و کرد و پارسی	آن پیام حق بنهاد هر کسی
هندوان و رومیان و زنگیان	هم مسلمانان و هم نصرانیان

وصف او هر کز نکنجد دیان	صد زبان است آن خدای مهربان
تابیاد آریم آن عمد کمن	بان زبان حال می کوید سخن
تاز جام و صل او گردیم مست	تابیاد آریم آن عمد است
که خبر آرد ب ما چون مرسلون	پس رسولی است هم داندرون
عقل کمی اگه است از آن جهان	وحی دل آرد خبر از حق بدان
وحی دل پیغام می آرد ب ما	هم ز غیب و هم ز او صاف خدا
سخت باشد کم نمودن راه را	بار رسول باطن و آن انبیا
نیست مکن غلت از آن راه راست	از دون و از برون دور همانست
وان صدای نفس راخا موش کن	آن پیام و حی دل را گوش کن
ک بری از نفس و اغراض و هواست	وحی دل ادراک جان پاک است
می رسد زان عالم پاک نهان	از خط عاریست و حی دل چون آن
بشنو دبا و حی دل پیغام ها	گوش جان زان عالم بی انتها
با عقول جزو نتوان کرد فهم	وحی بسیرون است از آن حس و هم
گل بر وید درون باغ جان	چون بیاردو حی از عرض نهان
حل شود زان آب جم جم مثکلات	صد کره بکشاید آن آب حیات

علم غیب آمده با وحی جان	آن علوم و آن هسته نیز زان
در حرم راز اور راه نیست	عقل جزو از غیب بیچ اگاه نیست
علم آموزند جمله از رسول	د کلاس درس وحی دل عقول
بنده آن پادشاه عادل است	عقل جزوی پیرو وحی دل است
بر تریش وحی دین و منصب است	وحی را هم نوع ها و مرتبه است
تایماید راه دین را بر پسر	وحی کیرداز خدا پیغمبر
می رسد از شاه قدوس کنو	وحی دل بر عاشقان راه او
می کند وحی دل از جود و کرم	پادشاهی که مدان زن بورهم
ابنایم آن رسولان برون	وحی دل باشد رسولی از دون
بر رو دعا شن به اوج آسمان	تابه ارشاد دل و پیغمبران
آسمان او را نهد بر فرق سر	چون شود فانی زاو صاف پسر
گر هند از حس و عقل جزو و شک	عاشقان راه است معراج فلک
اسب خود را ند بر هفت آسمان	چون ز نفس خود بسیرند عاشقان
گر بشراز بند نفس خود هم	مرغ جان پاک بر گردون رود
دل بیندی بر خدمای دادکر	پس به معراجی رود این جان اگر

تائب دیایی جان جان جان	می رود بالاتر از کرو بیان
تارسد خدمت رب جلیل	هچو احمد گوگذشت از جبریل
کرز خد خوش بالاتر پرم	گفت جب یوش که می سوزد پرم
تابیین ذات زیدان صمد	رفت احمد تابه دیدار احمد
تایکی شد با خداوند نکو	میم مایی و منی بلذاشت او
درپی این امت احمد بیا	گرت وهم دیدار خواهی ای کیا

شاه و شاهزاده

عاشق دنیا و عیش و مال و جاه	بود آن روزه یک پادشاه
دور شد پس او همی از اصل خود	اندر آن لذات فانی غرفه شد
صف و بی رنگ و بری از نقص هاست	جان پاک آدمی از کبریاست
دور می کرد و از آن ذات نکو	هر که دنیا شد اما مش یک او
دور گرداند ز عشق بی کران	پرده می کرد همی دنیا به جان
می شود دلگش و محزون و پریش	آدمی چون گشت دور از اصل خویش
آید آشوبی دون او همی	ز عالم معنا چو شد دور آدمی
می شود دور از نگار ما هروی	چون کند بر مال و ملک و جاه روی

آن که بر عشق حقیقی پشت کرد	آید اور امام تم و اندوه و درد
چون پی دنیای فانی بود شاه	روح او شد زار و سمار و تباہ
همش بال وز رو عیش و هوا	دور از یاری غریزو دل ربا
سرگذشت پادشاه خود نقل ماست	نقل آن کس کوز معشو قش جداست
آن که دنیا را گزید ام در طلب	دور گردد ازمی عشق و طرب
بهر مل مثل شه پس مهان	نخنچه پچیدنده ریک آن زمان
عقل جزوی از برای آدمی	نخنچه پاچید داین دنیا بهی
عقل دون چون عشق نشاند که عیست	نخنچه اش دیمان در دور نج نیست
از شراب عشق چون او نیست مست	پس مدارد بیچ دارویی به دست
عالمان دنیوی پس برشاہ	حرکیکی شان می نمودی راه و چاه
چاره اندیشی و آن تدبیر شان	بیچ تاثیری نکرد اور ابابه جان
تاکه روزی آمد از یک شهر دور	مرد تماشی سراسر عشق و شور
گفت من آورده ام نقشی زیار	جلوه ای از جلوه های کردگار
نقش یار خوش لعای دلبری	بشرش آورده ام در قدری
پس به قصر ام بر بیامد المراد	دفترش در پیش شاهنشه نهاد

تاکه عکسی دید و بیوش او قاد	شه ورق زد و قرآن نیک زاد
بایدم با این پریو گشت جنت	بعد چندی شبهه هوش آمد گفت
تاب جویم من همی آن ما هرو	گفت که بود این صنم؟ بامن بکو
دل بکن در دست شرزاده گرو	پس نشانی داد تهاشش که رو
شد به کوی شاهزاده ره سار	شاه شاهان با خواص شد سوار
کشت عاشق تر، دگر گون کشت حال	چون رسید و خود بیدی آن جمال
آمدنی نزد شه در آن زمان	در دون قصر پس درباریان
علم و دانو زیبا و نکو	جمله گنبدش که شرزادی است او
چون محک باید زدن بر عاشقان	لیک شرطی بست در این آستان
پرسی از شرزاده صاحب حال	شرط این باشد که باید لیک سوال
بیت فرصت باشدت، فردان خست	گر جوابش را نداند ز آن توست
کرد پرسش از بلاد و از دیار	روز اول پس بیامد شیریار
آن چپید او هم آنچه بد نهفت	لیک شرزاده به سرعت باز گفت
کرد، اما بود پاخ در برش	روز دوم او سؤالی دیگر شد
آن مراد شه ولی حاصل گشت	نو زده روزی بدینسان بگذشت

نامید از وصلت آن علوب	پ دعا کویان بخسید او به شب
هانفی گفتاره کوشش این پیام	چون سحر بر خاست شاه نیکنام
داستان خود تو بر آن ماهر و	که سوال خود پرس از او، بکو
داستان خویش گفت آن شاه را در	روز آخر پس به پیش شاهزاد
بس اسری عیش و نوش و مال و جاه	گفت شاهی بود او غرق کناد
در دلش اندوه و حزن و آه بود	کرچه با میل و هوا همراه بود
نقش شهرزادی برای شاه کرد	تماکه تهاشی و را آگاه کرد
تابیید آن نگار ماهر و	طلب شه کرد پس بس جستجو
آن یگانه ما سیمی زین	تماکه آخر یافت شاه آن نازنین
که پرسید شه سوالی سخت ازاو	یک شرطی هست نزد آن نکو
اندر آن دم شاه می یابد مراد	پاخ شه کرند اند شاهزاد
شه چه پرسید تا شود با تو قرین؟	پ سوال روز آخر هست این
شه چه پرسد از تو ای نیکو خجال؟	تو بگو بامن کدام است آن سوال؟
که بکوید راز یانه، او به شاه	شاهزاده پس کنون دارد دور راه
آن سوال و پس همی یابد مراد	که بکوید راز، داند شاه را در

مات شد پس، شاهزاد آمد بودست	کر گنوید پا نخش، او با قشت
شاهزاده کشت آن دم جفت او	پس به لطف هاتف و آن جست و جو
نقش آن بلل که شد از گل جدا	این چنین باشد حديث و نقش ما
می شود آدم هی در اضطراب	عالم دنیا شود جان را حباب
هر می خزن است و در درون خ و غم	هر که دنیا را گزیدی، لاجرم
دور گرد دنبی کمان از اصل خود	آن که بادنیا هی همراه شد
دور گرد دار گمال و ازو صال	چون کسی گزید و هم و جاه و مال
حق فرستد یک پیغامش هی	کر چه کاهی می رو د کر آدمی
می فرستد شاهزاد او را رسول	آن که کثر رفت از طلس م بانگ غول
مرد تماشی که باشد رهنا	می فرستد شاهزاد حق بـما
حالم و معشوق دیار و رب ماست	شاهزاده، آن خدای رهناست
که هدایت می کند اینان، غبی	هست تقاش، عقل کل و آن نبی
سوی درگاه یگانه کر دکار	رہنمون کر دندبر در گاه یار
شاه جان را می کند الله بـجو	رہنمون کر دندبر در گاه او
عقل کل و آن رسول ارجمند	نقش معشوق حقیقی می کند

نقش آن زیبارخ کنیکو جمال	می نایند آن دو پس نقش کمال
می رو دپسان پی آن بی شان	شاه جان در جتیوی جان جان
تاک کوید رمز و اسرار خنی	بعد از آن حق می فرستد تنه
تماشویم ازو صلت او مست مست	تاکه ما آریم جان جان بدست
بهر و دصل شاهزاد جان جان	قصه جان این بود داین جهان

نبی خاتم

نبیت از تو پاکترای مصطفی	ای نبی خاتم، ای ختم صفا
ای دلت آمینه رب المعلم	ای که بر دی ز آب در پاکی سبق
ای محمد رحمه للعالمین	ختم رحمت هم تویی ای شاه دین
همچو تو خلقی نیاید در وجود	ای که ختم لطفی و احسان وجود
در شب مراج، ای ختم کمال	ای که نوشیدی تو از جام وصال
ای شمس برا ای امام المتقین	ساقی امست تویی ای شمس دین
شور و غوغایی تو بر انگشتی	جر عه ای بر خاک عالم رینختی
آمدی و رفت آن شرک و دوی	سید و آقا ای این امست تویی

خود تویی نادی و کشیان ما	ای رسول خاتم و ای رهنا
ما ضعیغان را رسان تا کوی یار	اندر این دیایی ظلمت نوح وار
ای تو نور این ره، ای شاه کیا	ای رسول، ای ختم راه ابیا
اندر این دیا تو ماراده نجات	ای سراج است، ای آب حیات
کاین پلیدی های این است بشوی	آب باران شاععت را بکوی
غرقه کردیم ارگنیری دستان	اندر این ره ای توماه آسمان
تمساحت ای بنی مارا بیر	اندر این سیلا ب و راه پر خطر
وارهان ماراز جبل من مسد	موج و طوفان بلا دمی رسد
هین بیمار اتو تا مشرتقا	هر که کسید دامست یار بغا
هین بیمار اتو تا عین الیقین	وارهان ماراز زمان نزین
تابه شرباتی بی اتها	هین بیمار اتو از شسرفا
جلدت هارا شکستی چون خلیل	یار رسول الله منصور جلیل
وان بت نفس و هوار بگنیم	وقت آن شد تا که ما هست کنیم
تابرا ندازیم ابراهیم وار	نفس خوبین را مدد کن ای نگار
تابرا ندازیم ما ین نفس را	تابرا ندازیم از آتش آزو هوا

نفس سرکش باشد، آن مارسیاه	مادرست های وهم و مال و جاه
ای رسول آورده ای در آنجمن	آن کتاب و حی پاک بستگان
ادوه ای دوستمان از لطف خویش	آن کلام و حی را ای خوب کیش
جلب بت ها شنیدم ای ذوباب	با وجود عقل کل و آن کتاب
می برآمدازیم فرعون ہوا	هچو موسی با کلام و حی ما
ما شنیدم ای نبی درمان تویی	نفس فرعون است و موسی بمان تویی
تابرآمدازیم آن فرعون غول	ہین مددکن اندر این ره ای رسول
تابرآمدازیم گاو سامری	ای رسول مجتبی کن یاوری
زندگ کرده او به اوصاف حمید	چون بسید مرد ز اوصاف پلید
زندگ کن بارا به اوصاف اصیل	هچو عیسی ای رسول بی بدل
ہین بدم دمار و ان پاک را	زندگ کن افسر دگان حاک را
با وجودت، ای رسول سرمدی	زندگ کن بارا به نور ایزدی
هم تو موسی و هم عیسی ای جلیل	ای محمد هم تونوچی، هم خلیل
ای که نورت ره نماید کار و ان	ای محمد ای پر راع آسمان
می رو دد این بیان سوی یار	کار و این که به عشق کوی یار

مقصدش دیدار یار با صفات	کاروانی که رود در راه راست
نیست غم ای پادشاه سرفراز	چون تویی رسبرد این راه دراز
ای این لختب، ای پادشاه	می برسی این کاروان را تا اله
چون که مقصد او است بود بیچ غم	گرچه در راه است سنگ و خار یهم
اندرین ره هم تویی ای ساربان	ساقی ما ای رسول رازدان
ز آسمان آور همی بربوی خاک	باده ای از جام و صل رب پاک
مست کردان حکایان را ای عزیز	جرحه ای زان می همی بربخاک ریز
پای ربارگ نبند هفتم نیم	مست کن مارا که از خودوار یم
د پس تو بنا و او لیا	ای تو خور شید و چراغ ور هما
دست مارا کیر و تا مقصد رسان	ای محمد پیشوای عاشقان
اولی و پیشوایی و امام	آمدی آخر ولی اندر مقام
محترین و بترین نادیان	ای امام پیشوایان جهان
ای محمد، ای این کردگار	ای امام عاشقان کوی یار
ای ستوده، احمد ای والاعلام	عاشقان را تو ولی و امام
بال و پری یافت او بچون ملک	د شب معراج رفت او بر فلک

تارسد آن شاه و آن سلطان جان	مُطْرَفَهُ نَسْتَهَ بِوَذْنِ عَرْشِيَانَ
لامکانی فوق فهم ساکنان	از مکان رفت او به سوی لامکان
خارج از برگان و است للاماں	لامکانی خارج از این آسمان
خارج از این قلی ہاؤ قال هاست	لامکانی که برون از فهم ماست
تابوده است از شراب لایزال	تابییند روی خورشید کمال
خلق کرسی و عرش آسمان	تارسد در خدمت آن جان جان
احمد، آن پیغمبر با کروفر	بود با جسریل دره همسفر
کفت او را آن رسول بی بدل	لیک دره ماند جایی جسریل
چیست لایح؟ گام ز بالایا	ہین توقف کرده ای دره پرا؟
تاب نارم، سوز داین بال و پرم	کفت جسمیلش اکر افزون پرم
زین فرات رانمیده یچ کس	ای محمد، حدم من این بود و بس
جز تو ای شاه سوده، ای این	می نمیده یچ کس افزون ازین
ای محمد، ای شاهنشاه، ای امام	نیست افزون تر ز تو اندر مقام
کن عروج ای شاه تا پایان راه	ای پیغمبر رو ب دیدار اله
از بر ای عاشقان ره بیار	جرعه ای زان مستی دیدار بیار

تاینید جان جان جان جان	رفت پنسمبره اوج آسمان
در شب مراج نوشید از وصال	آن یگانه سرور نیکو خصال
بزم توست امشب چه می خواهی بکو	کفت او راحت که ای شاه نکو
با سعادت اتمم را کن تو جفت	آن شفیع پاک زردا ان را بگفت
عنوکن بالطف و فضل خود اله	امتی دارم که فقار کناه
بانوید عنو و بخشش بر زین	پس بیامد رحمه للعالمین
از شراب عشق آن سلطان حر	پس بیامد بر زین بادست پر
آتشی در جان مشاقان نزدی	ای همسبر با شراب ایزدی
آتشی کو مرده آرد در طرب	آتش بی خویشی و عشق و طلب
در طلب جان و روان آدمی	آتش عشقی که سوزاند هی
دست مارا کیر و زین نلست رهان	ای رسول ای شاه عشق جهان
از برای عاشقان بر حاک ریز	جر عصای زان جام صافی ای عزیز
هین شفاقت کن که بس شرمنده ایم	از گناه و معصیت آگنده ایم
پا پا مارا بدان مقصد رسان	دست مارا کیر بمحون طعنکان
مرغ جان را وارهان از بند طین	دست مارا کیر ای سلطان دین

پای رابر کنبد بالانهیم	تمازین زندان خانی واریم
مانده در گل، ای رسول مربان	هین شغاوت کن که پای حکایان
ماز غلت باز کم کردیم راه	کرچ بسندوی به توراه و چاه
توز بطلان کرد و ای ماراجد	با کلام وحی و قرآن خدا
با کلام وحی ای سلطان جان	کرده ای آنکه همه ایل جهان
زان کمیر سگاری در جهان	با کلام وحی تودادی نشان
غم شود شادی و تلخی هم عمل	گفت رب بانور ایمان و عل
هر که پیامبر ندارد بیم و غم	راه ایمان و عل رالا جرم
هم به رب پاک ایمان آورد	هر که در دنیا کوئی باشد
سوی، ستنی می رودوا از عدم	نیست او را یچ خوف و یچ غم
ای محمد نیک بسندوی بـا	با کلام وحی راه راست را
روزه و انفاق و منع کبر و آزار	راه صدق و عدل و طاعات و نماز
باحضور قلب و بنیات پاک	آن نازی که رهاند جان ز حاک
می کند د عالم معنا سفر	آن نازی کا ندر آن جان بشر
قوت معنا بشد و روزی جان	بچنین آن روزه ای را کا ندر آن

تابدی کرد به خوان غیب باز	لب بیند مؤمن از هرگونه آز
کو بود در بطن ایثار وجود	هچنین اتفاق یعنی فضل وجود
عاشقان را ماده شب بوده ای	اسی پیغمبر راه را بنموده ای
تارسد در بارگاه کبیرا	تما شود عاشق ز خود بینی رها
ای چراغ و نور راه صادقان	ای تو سردمدار خلیل عاشقان
ای که عرش آسمان ها جای تو	ای که هفت افلاک خاک پای تو
ای رسول نیک کردار این	نیست در پاکی چوت گس در زین
نه کسی والا تراز تود مقام	نه کسی والا تراز تود مقام
اوی چون آخر وون السابقون	آمدی آخر ولی ای ذوق فون
وارهان ماراز بند نفس غول	واصل دگاه حقی یار رسول
دل به دست یاری توبه ایم	یار رسول از نفس سرکش خسته ایم
ای شاععت خواه عذر ما بخواه	توبه کردیم از خطأ و از گناه
ای امام و پیشوای عاشقان	یار رسول ای رہنمایی ساربان
دست مارا کسی و تا مقصدرسان	راهوار عشق را ای شه بران



انتشارات شميم معرفت

9 786008 013167

شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۱۳-۱۶-۷